

کتابخانه

گاهنامه فرهنگی، ادبی، هنری

دبستان دخترانه حضرت جواد الائمه (ع)

بهار ۱۴۰۳



بر چهره کل نسیم نوروز خوش است
در محن پین و می دل امروز خوش است

از روی که گزشت چه گوئی خوش است
بشما پیش و ز روی که امروز خوش است

خط:

سارمهر دهنی
۱۴۰۲



بهار عبادت



قاصدک

گاهنامه فرهنگی، ادبی، هنری

کلامی به شیرینی تجربه

با سلام و تبریک بهار قرآن و بهار طبیعت



امید است در مدارس ما استعداد های دانش آموزان شناسایی و با توجه به این توانمندیها مسیر رشد آنها مشخص و با فراهم نمودن زمینه های این رشد دانش آموزان بتوانند نهایت بالندگی را داشته باشند. بدیهی است این بالندگی در رابطه با نویسندگی، گویندگی، قصه پردازی و کتابخوانی می تواند از مسیر این نشریه صورت پذیرد
به امید سلامتی، شادی و موفقیت همه دانش آموزان

فهرست

- کلامی به شیرینی تجربه
- از قول مدیرعامل
- گفتاری روح بخش
- از قول مدیرمدرسه
- آنچه باید میگفتیم
- از قول سردبیر
- حسن خط
- از دفتر خوشنویسی
- قصه هایی به شیرینی رويا
- ضيافت سروده ها
- شعر و مشاعره
- زنگ سلامتی
- (گزارشی از المپیاد ورزشی)
- سفری به دنیای هنر و تخیل
- چشن عبادت
- رونمایی از کتاب

گفتاری روح بخش

هدف از پیگیری مجلات قاصدک ترغیب دانش آموزان به مطالعه و افزایش مهارت های آنها در خواندن و نوشتن است
که آموزشگاه در این مسیر توانسته یکی از پرچم داران مهم و اثر بخش باشد

خوشبختانه در این شماره مجله قاصدک از داستان های دانش آموزان که نمره کلاس های قصه گوینی و کتابخوانی است، نگارش شده است و تمامی داستان ها خروجی این کلاس است. این آموزشگاه مفتخر است که اولین مجله الکترونیکی استان را در زمان کرونا تدوین نموده و تا کنون با روش های مختلف رو به جلو در حرکت است. انشالله این قدم های موثر سبب ایجاد علاقه بیشتر دخترانمان به مطالعه و نویسندگی می شود
به امید روزی که تمام دانش آموزان سرزمینمان که به نوشتن علاقه دارند، بتوانند در مسیر درست گام بردارند



صاحب امتیاز:

دبستان دخترانه حضرت جوادالائمه (ع) دوره دوم ناحیه ۲

مدیر نشریه:

جواهر مکی زاده

سردبیر:

بهاره کمال زاده

طراحی، صفحه آرایی:

عاطفه ملازینلی

وب سایت:

javadschools.ir

تلفن:

۰۳۵-۳۸۲۸۳۰۹۹

نشانی: یزد-صفائیه- بلوار شهیدان اشرف-بلوار جواد-دبستان دخترانه حضرت جوادالائمه (ع) دوره دوم ناحیه ۲

آنچه باید می گفتیم

بنام خدایی که هر خلقتش، نگارشی بر حق است

قاصدک همان چه خبر آوردی

وز کجا وز که خبر آوردی؟؟

امسال توفیق این را داشتیم که در کنار دبستانی ها کسب تجربه کنیم. سالی که برای من نشان از آن دارد که هر کس در میدانگاه ذهنش، در آن پیچ و خم های ساکت و تاریک می تواند آزادانه فکرها و خیالهایی را داشته باشد. چه موقعیت خوبی است که بستری فراهم شود تا این خیالها روی کاغذ بیایند و نظم بگیرند و به رشته تحریر درآیند.

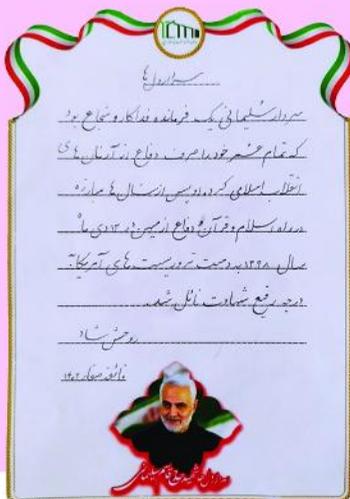
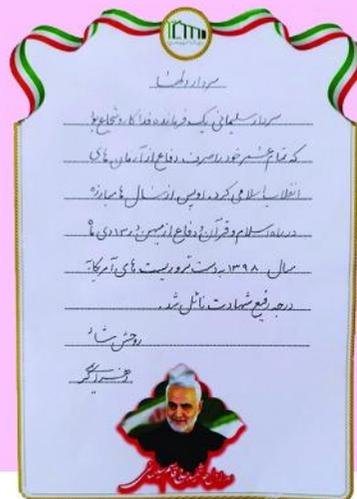
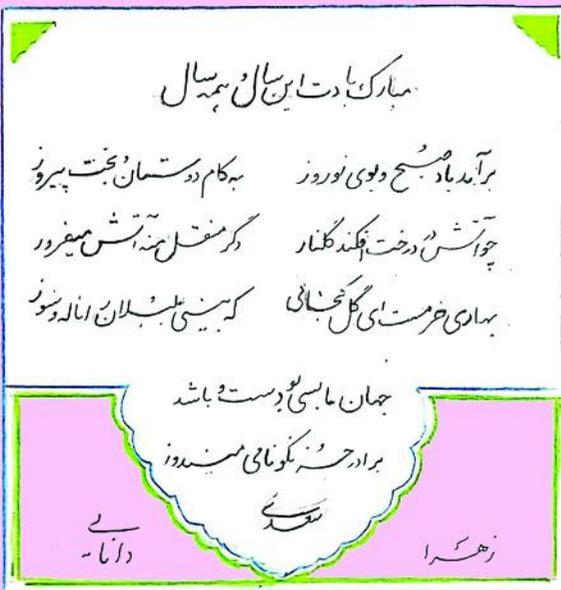
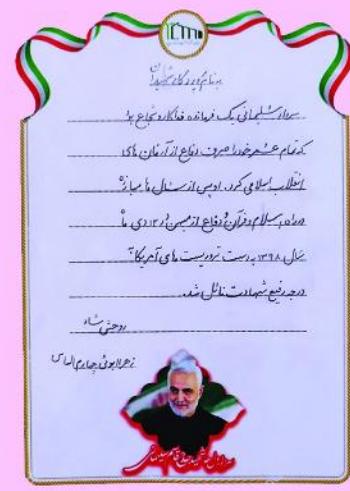
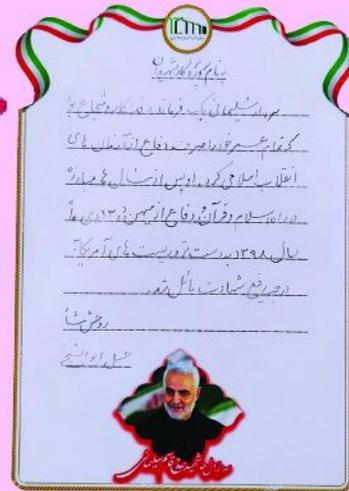
اینجا در میان جمعی از دختران سرزمینم، توانستیم با ارائه های مختلف تکنیک نوشتن، دست بر خیال آنها بزنیم و داستان های کوتاه که ارزشش از هزاران طلای ناب، ناب تر است را در مجموعه مجله قاصدک با خوانندگان آن به اشتراک بگذاریم. مجموعه ای از داستان هایی که سعی شد از دل نوشته های ساعت کتابخوانی خلق شود و ماه ها جمع آوری شود تا چراغی باشد برای فردای آنها که قلم را همانند خداوندگار یکتا محترم می شمارند.

این است رسالت ما، رسالتی از جنس نگارش رویاها و یاحتی تجربه های دوران کودکی و نوجوانی، رسالتی که بتوانیم سر بلند کنیم و بگوییم ما توانستیم شادی را در قاصدک مهمان دل پاک و پرمهر دانش آموزان علاقمند کنیم. از خداوند توفیق بر ما ماندن مشعل این کار جاودان را دارم.



بهاره کمال زاده - معلم کتابخوانی

حُسن خط



طاهره دهقانی - معلم انواگری قلم در میان خطوط دفتر

رویا

قصه هایی به شیرینی



کلاه جادویی

کلاهی که برای دختر خاله ام بود؛ پوشیده بودم؛ چون کلاه کوچکش شده بود، آن را به من داده بود. روی کلاه عکس یک گربه ی بانمک بود. توی کلاس بود هنوز بچه های کلاس و معلم نیامده بودند. کلاه را روی میز گذاشتم. کلاه سر خورد و افتاد روی زمین. تا خم شدم بردارم دیدم کلاه تبدیل به یک گربه شده. گربه خیلی بامزه بود. کمی از صبحانه ام را به او دادم و او را داخل کیفم گذاشتم تا کسی نفهمد او را به خانه بردم اما به کسی نگفتم او یک گربه جادویی است. مادر و پدرم راضی شدند او را در حیاط پشتی خانه نگه داریم. هرروز به او غذا میدادم و از او نگهداری میکردم. اسمش را گذاشته بودم کلاه. این یک راز به کسی نگید.

نوژان امیری - سوم مینا



عجیب ترین کتاب فروشی دنیا کجاست؟

از مدرسه که بر میگشتم، دیدم یک کتابفروشی جدید توی محله باز شده. روی شیشه مغازه نوشته بود اینجا عجیب ترین کتاب فروشی دنیاست. داخل شدم. کتابفروش بایک ظرف غذاخوری به سمتم اومد. غذای داخل ظرف چیزی نبود جز چندتا نشانک کتاب. به من تعارف کرد یکی رو برداشتم. یکی از کتاب ها رو برداشتم اما دیدم داخل کتاب چیزی نیست. چند کتاب دیگر را ورق زدم اما باز چیزی ندیدم. فهمیدم توی کتاب های این کتابفروشی هیچی نوشته نشده. گیج شده بودم. روی نشانکم نوشته شده بود تو یک نیروی مخفی و خارق العاده داری. همینطور که قدم میزدم، آجری متفاوت نظرم را جلب کرد. نشانک را روی آجر گذاشتم؛ نوری بلند شد و تمام کتابخانه رو فرا گرفت. حالا همه ی کتاب ها را میتوانستم بخوانم. خوشحال بودم از این قدرت جادویی و با خودم تصمیم گرفتم هر روز بعد از مدرسه پیام به کتابخانه و کتاب بخونم. فردا که از مدرسه برگشتم خیلی ذوق داشتم؛ اما دیگه اون کتابخونه اونجا نبود... اون واقعا عجیب ترین کتابفروشی دنیا بود.

روژان غلام نژاد - پنجم یاس

کتابفروشی هُدهُد



مهربانی

دختری به نام آیوی در روستایی زندگی میکرد که انواع واقسام پرندگان را داشت. تمام دختران از دست پرندگان خسته شده بودند و به شهر مهاجرت کرده بودند. اما آیوی عاشق پرنده ها بود. از میان این پرنده ها او بلبلش را از همه بیشتر دوست داشت. این بلبل بی نظیر بود و کسی از آن نداشت روزی بلبل مرد و دخترک افسرده شد. پدر و مادرش به او گفتند اینقدر گریه نکن و یک پرنده دیگر انتخاب کن. او گفت نه و من هم مثل بقیه به شهر مهاجرت خواهم کرد. مادرش ناراحت شد و گفت این همه پرنده تو باید بتوانی شرایط پیش آمده را بپذیری و یک پرنده را بعنوان دوست انتخاب کنی. مادر برای او گفت که عزیزم تو باید عاشق چشم ها شوی نه عاشق چهره. درست است که پرنده ات بی نظیر بود اما تو باید بدنبال مهر و دوستی باشی نه ظاهر زیبا. او حرف های مادرش را شنید و آرام شد و به خانه برگشت تصمیم گرفت حرفهای مادر را سرلوحه زندگی اش قرار بدهد.

هستی کروغلی - پنجم یاس

کرمی که در بهار شکوفا شد

کرمی تازه به اینجا آمده بود. حال و روز خوشی نداشت. او تازه همه ی خانواده اش را ازدست داده بود. تن کرمک می لرزید. او وسط خیابان زیر باران مانده بود. او را پیدا کردم و به خانه بردم. تب داشت و هذیان می گفت. به او کمی دارو دادم. چشمش پر از اشک بود. مادرم مشغول پخت کوکی های شکلاتی بود. بوی آن خانه را پر کرده بود. ناگهان به خودش آمد و پرسید من کجاهستم؟ گفتم آرام باش. بیا کمی کوکی و شیر بخور. نگران نباش من دوست تو هستم. خیالش راحت شد و کمی کوکی خورد و برایش کتاب خواندم تا آرام تر شود. در کتاب نوشته بود کمی آرام، شجاع و امیدوار باش. او خوابید و من هم خوابیدم. فردا صبح دیدم پروانه ای روی گونه ی من نشسته. دور سرم چرخید و از پنجره اتاق به بیرون پر کشید و رفت. او در آستانه ی بهار به پروانه ای زیبا تبدیل شده بود.

عسل شاهپوری - چهارم صدف



کتاب آسمانی

من دیروز کتاب آسمانی را برداشتم و روی تاب حیاط نشستم و آن را باز کردم. واقعا کتاب زیبایی بود. در این لحظه برادرم رسید. به او گفتم تابحال کتاب آسمانی خوانده ای؟ او گفت چی؟ کتاب آسمانی؟ چه اسم زیبایی دارد. گفتم آره زیباست چون میگویند کلام خدای مهربان در آن نوشته شده است. یک عالمه داستان های واقعی از سرگذشت آدم ها دارد. او کتاب را از من گرفت تا بخواند. چند روز بعد به من گفت واقعا کتاب با ارزشی بود. از این کتاب در خانه ی مادربزرگ هم هست. هر جا مهمانی میرفتیم کتاب آسمانی را در روی طاقچه ها و میزهایشان میدیدیم. خوشحال میشدیم که بقیه هم مثل ما به ارزش این کتاب پی برده اند. این تنها کتابی است که ارزش بارها خواندن دارد. با برادرم بهم قول

دادیم تا آخر عمر کتاب آسمانی را از خودمان جدا نکنیم. **گیسو دهقانی - سوم طراوت**

خدا را چه دیدی

صدای پای بهار در شهر شنیده می شد تمام مردم شهر در تکاپوی نوروز بودند، اما خانه ترنج را غم فرا گرفته بود. روزها سپری میشد و گرد و خاک غم از طاقچه ی دلش پاک نشده بود. صبح روز شنبه از راه رسید. همینطور که داشت در پیاده رو قدم میزد و مردم را نگاه می کرد که مشغول خرید بودند؛ ناگهان داخل چاله ای بزرگ افتاد و گفت عالی شد فقط همین را کم داشتیم. باخودش غرغر می کرد که فرشته ای ظاهر شد و گفت چرا اینقدر غر میزنی؟ چرا ناامیدی؟ گفتم چرا ناامید نباشم؟ من پولی برای خریدن لباس عید ندارم. تنهاترین دختر جهانم. فرشته دستش را گرفت و از چاله بلند کرد و گفت خدارو چه دیدی شاید آرزوی توهم برآورده شود. گفتم محاله و به سمت خونه برگشتم. داشتم چای میخوردم که صدای زنگ در آمد. به جلوی در رفتم و بازش کردم. کسی آنجا نبود اما یک بسته ی بزرگ پشت در بود. بسته رو به داخل خانه بردم باز کردم. یک دست لباس توری سفید و یک جفت کفش پاییونی داخل جعبه بود. یک نامه هم بود که نوشته بود خدارو چه دیدی عیدت مبارک.

اشک تو چشمام جمع شد و گفتم خدایا شکرت.

مرسانا وحیدی مقدم. چهارم الماس



سفر به کیهان

توی فضاییما نشسته بودم. دیگر داشت حوصله ام سر می رفت. هرچی می راندم به سیاره نپتون نمی رسیدیم. مامانم برایم لقمه می گرفت. گاهی پرتقال پوست می کرد و گاهی برای بابام چایی می ریخت. هی میگفتم مادر ترکیدم بس کن. من دیگر میل ندارم. دوباره بعد از گذشت چند تا ستاره، میدیدم یه لقمه غذا به صورت من نزدیک میشود. پدرم میگفت در مریخ یادمان باشد باک بنزین را پر کنیم. مادرم مشتاق بود به مشتری برسد و هرچه از بازارهای آن شنیده برای خودش بخرد. میگویند مشتری تنها سیاره مشتری مدار کیهان هست و بقیه سیارات کمی گران می فروشند. خواهرم میگفت من را روی زحل پیاده کنید میخوامم برای پیجم تولید محتوا کنم و عکس بگیرم. واقعا از این مسیر طولانی خسته شده بودم. گفتم کمی بخوابم به پدرم گفتم مریخ که رسیدیم مرا بیدار کن. او گفت باشه دخترم. وقتی بیدارم کرد دیدم ما هنوز روی زمینیم و چیزهایی که گفتم را در خواب میدیدم.

آیدا دهقان - پنجم مریم



فرار عروسک‌ها



دختری بود که از عروسک‌هایش اصلاً مراقبت نمی‌کرد. یک روز که مشغول بازی با عروسک‌ها بود، مادر گفت عزیزم عروسک‌ها را جمع کن، دیر وقت است و برو بخواب. او آنها را جمع نکرد و رفت خوابید. یکی از عروسک‌ها گفت من دیگر نمی‌خواهم اینجا بمانم او قدر ما را نمیداند. او ما را به این طرف و آن طرف پرت میکند. عروسک‌ها تصمیم گرفتند شبانه از آن خانه بروند. صبح که دخترک بیدار شد دید عروسک‌هایش نیستند. شروع کرد به گریه کردن. پری کوچولو ظاهر شد و گفت چون تو قدر آنها را نمیدانستی آنها تصمیم گرفتند تو را ترک کنند. او اشک‌هایش را پاک کرد و گفت قول میدهم با آنها درست رفتار کنم. لطفاً بگو آنها برگردند. اما دیر شده بود. حالا باید دخترک یاد بگیرد قدر هر چیزی را در زمان خودش بداند.

نیلوفر کریمی - سوم طراوت



دفترچه خاطرات

من گلآرا هستم. یک روز معمولی از زندگی‌م رو برای شما مینویسم. ما در محله‌ی شلوغی زندگی میکنیم. هر روز توی محله ما دعواست و این خیلی طبیعیه. امروز روز خاصی هست. امروز آقای پاتر به خواستگاری خوش اخلاق ترین عمه‌ی تاریخ یعنی عمه گرنجر من می‌رود. خدا صبر به آقای پاتر بدهد. برای خواستگاری امروز، سفارش شیرینی لقمه‌ای به خانم مارگارت داده شده. شیرینی لقمه‌ای‌های او نظیر ندارد البته از نظر عجیب بودن؛ چون نه شیرین است و نه لقمه‌ای. پدرم اتاق بالای شیروانی رو به یک دانشجوی رشته جادوگری اجاره داده. هر روز صداهای عجیب غریب میاد ولی او میگوید مربوط به درس‌هایش هست. ما هم عادت کردیم. بلاخره دانشجو هست و باید مراعاتش کنیم. او هم برای خواستگاری دعوت است. من قراره لباس آبی نفتی با روسری گلگلی صورتی و شلوار نارنجیم رو بپوشم. حتماً می‌گید چقدر بد سلیقه، باید بگم این لباس محلی ماست. امیدوارم عمه گرنجر بعد از ۶ تا همسر قبلیش، توی این ازدواج موفق و خوشبخت باشه. شما هم به عروسی عمه‌ی من دعوتید.

ناز آفرین حسینی - چهارم زمرد

چوپان و دوستان دروغگویش

روزی روزگاری، چوپانی گوسفندهایش را به چرا برد. چوپان چند دوست داشت که خیلی آنها را دوست داشت. اما آنها حسود بودند و به چوپان حسادت می‌کردند و میخواستند او را اذیت کنند. برای او نقشه‌ای کشیدند. سریع به او خبر دادند که آغل گوسفندانش آتش گرفته است. او گوسفندانش را رها کرد و سریع به شهر برگشت تا آتش را خاموش کند اما خبری از آتش نبود. سریع به چرا برگشت دید بوی کباب می‌آید. فهمید دوستان حسودش یکی از گوسفندانش را کشته و کباب کرده‌اند و می‌خورند و می‌خندند و به او گفتند شوخی کردیم تا بخندیم. او خیلی ناراحت شد و از آن روز تصمیم گرفت در انتخاب دوست دقت کند و به حرف هر کسی اعتماد نکند.

آتریسا دهقان - سوم مینا



شروع کارها بنام خدا

خواهرم داشت موسیقی تمرین میکرد که اولش گفت بنام خدا. خانم معلم وارد کلاس شد و خواست درس را شروع کند، گفت بنام خداوند لوح و قلم. مادر مشغول آشپزی بود که گفت به برکت نام خدا. پدرم تا آمد غذا بخورد گفت بنام خداوند بخشنده مهربان. علی آقا همسایه روبرویی مان تا خواست کرکره مغازه را بالا بزند، گفت یا حق... همه هر کاری را که خواستند شروع کنند می گفتند بنام خدایی که جز او کسی نیست. حالا من هم یاد گرفتم و این کلمه ی زیبا را اول همه ی کار هایم استفاده میکنم. بسم الله الرحمن الرحيم.

ساینا غنی زاده - سوم طراوت



سال خورشید گرفتگی

در یکی از شهر های کشورهای آسیایی آب و هوا بسیار خوب بود تا اینکه اتفاقی افتاد. تینا دختری ۹ ساله ای در آنجا زندگی میکرد. یک روز که از خواب بیدار شد، متوجه سر و صدایی عجیب شد. پیش مادرش رفت. مادرش گفت چرا اینقدر ترسیدی که ناگهان همه جا تاریک شد. گویی خورشید از دنیا رفته باشد. در خانه را باز کرد دید همه در حال فرار هستند. همه فریاد می زدند خورشید جادو شده خورشید جادو شده. همه فریاد می زدند عذاب الهی عذاب الهی... سالها گذشت تا تینا توانست علت آن روز را پیدا کند و فهمید پدیده ای بنام خورشید گرفتگی رخ داده و عذابی در کار نبوده. او فهمید خدا مهربانتر از آن است که بخواهد کسی را عذاب دهد بلکه میخواهد با عظمتش، انسان را همیشه غافلگیر کند. حالا تینا روی زمین نیست اما یک جمله را همیشه بیان میکرد و آن جمله این بود: در تاریکی به دنبال نور برو.

نفس زارع زاده - پنجم یاس



دختر کاکتوسی

یکی بود یکی نبود. روبروی خانه ی مادربزرگم کوهی بلند وجودداشت. کوه عجیب بود. صبح ها شب میشد و شب ها صبح بود. مادربزرگم میگفت در زمان های قدیم مردی بنام کاکتوس آنجا را طلسم کرده. کاکتوس؟ عجب اسم عجیبی. مادربزرگم گفت حتی قیافه اش هم عجیب است. کله و بدنش یکسره هست. بدنش و صورتش پر از خار است و چشم ندارد. او را در دفتر نقاشی ام کشیدم به رنگ های مختلف. دیگر هر جا میرفتم آدمها را شکل کاکتوس تصور میکردم. به راستی کاکتوس چه شکلی بود؟ مادرم، پدرم، معلم هایم، شاگردهای مدرسه، هم کلاسی ها، دوستانم و حتی عروسک هایم را. چشم باز میکردم کاکتوس میدیدم و حتی در خواب هم میدیدم. به من میگفتند دختر کاکتوسی. حالا سال ۱۴۰۲ شده و همه می دانند کاکتوس چیست. در خانه ی همه وجود دارد و همه او را دوست دارند. امان از افسانه های قدیمی که تمام روپا و زندگی کودکی مرا با خود تیغ دار و کاکتوسی کرد.

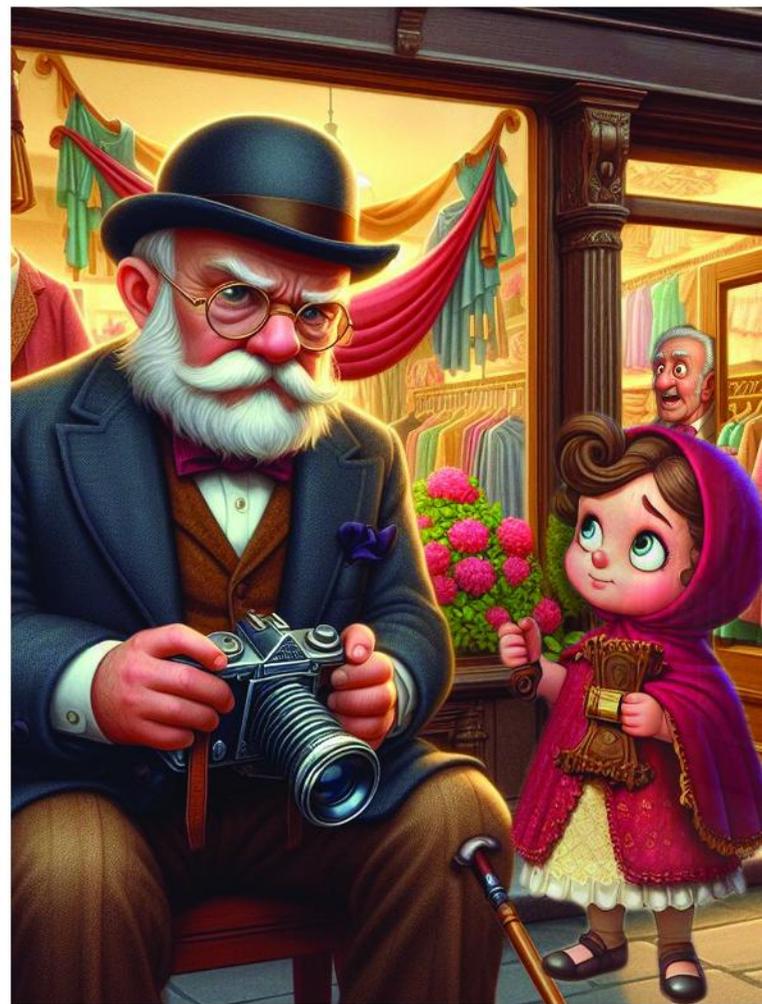
ایلنا خواجهوی - سوم طراوت

عصای تیمور خان



آبی به صورتم زد و عصای تیمور خان را برداشتم. درباره ی عمارت سرخ حرفهایی رد و بدل می شد که با ترس از آمنه خاتون همراه بود. روزی نبود که با گریه ندیمه ها تمام نشود. خان بابا سرم را نوازش کرد. دخترش گیسو ندیمه تیمور خان بود و هیچ از این موضوع راضی نبود چون اجازه دیدار با ندیمه ها ممنوع بود. دست هایش میلرزید. من از خرمشهر تازه پیش خان بابا اومده بودم. مسیر ها را دوست داشتم. ولی نگرانی خان بابا راه من را سخت تر از همیشه میکرد. چادرم را سرم کردم و به مغازه تیمور خان رفتم. بهم گفته بود اگر عصایش را درست کنم، هرچی بخواهم به من میدهد. تازه دوربین عکاسی به ایران آمده بود. او یکی از آن داشت. میدانستم این عصای قدیمی انقدر برایش ارزشمند هست که اگر دوربین را بخواهم به من میدهد. به او سلام کردم. گفت چه کردی؟ عصای آبا و اجدادی مرا درست کردی؟ با غرور گفتم بله از روز اولش بهتر. باورش نشد. دهانش وا مانده بود. گفت میدانم عاشق دوربینی، شاگردش را صدا کرد گفت پسر اون دوربین تازه از فرنگ آمده رابرای این دختر بیاور. گفتم دوربین نمیخواهم فقط میخواهم اجازه دهید خان بابا دخترش گیسو را هفته دوبار ببیند. گفت ممنوع است. گفتم مرد هست و قولش. به من قول دادید هرچه بخواهم به من میدهید. لبخند خان بابا از دوربین برایم عزیز تر است.

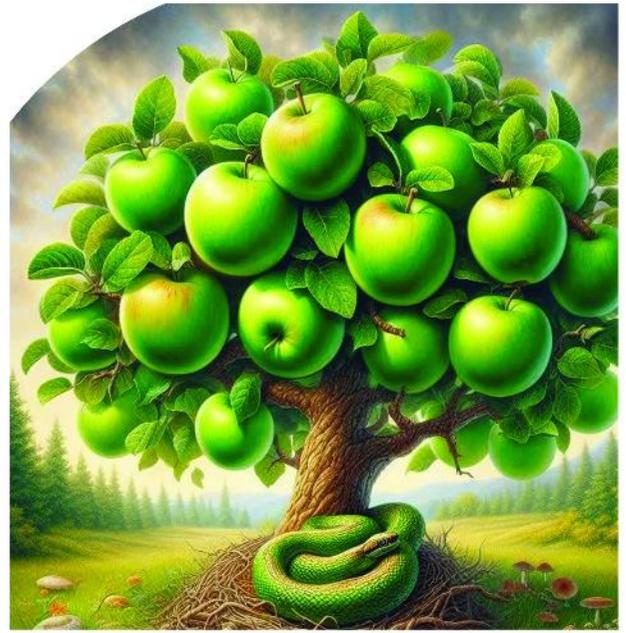
تاتیاریضایی - ششم مولوی



مار و درخت سیب

کوهی بود خیلی بزرگ و خیلی عجیب و غریب. یک درخت سیب سبز هم آنجا روی قله بود که میگفتند صاحب آن یک مار بزرگ و خطرناک هست. هرکس از این سیب بخورد، عمر جاودان پیدا میکند. خیلی از مردم به آن کوه رفته بودند ولی هیچ کس برنگشته بود. همه میگفتند آن مار همه را می بلعد. من هم دوست داشتم آن درخت را برای یکبار هم شده از نزدیک ببینم. تصمیم گرفتم به آن قله بروم. روزها و شبها گذشت تا به قله رسیدم. درخت سیب سبز از دور دلبری میکرد. اما ترس از مار باعث شد به آن نزدیک نشوم. تصمیم گرفتم کشیک بدهم تا وقتی مار برای خوردن آب به چشمه می رود، خود را به درخت نزدیک کنم. همین که مار رفت به نزدیک درخت رسیدم. تا آمدم سیب بچینم مار گفت آهای دختر خانوم این سیب ها صاحب دارد و تونباید بی اجازه به آن دست بزنی. ترسیدم و برگشتم دیدم مار پشت سرم هست. گفتم حق باشماست و رفتم. صدایم کرد و یک سیب به من داد. گفتم با تعجب پس چرا به بقیه سیب ندادی. گفت چون آنها طمع کار بودند

یاسمین هاشمی - سوم طراوت



کتاب آتشین

کاملیا دختری بود با موهای فر فری که در کتابخانه کار میکرد. روزی در حال تمیزکاری کتابها بود که دید یک کتاب با زنجیر و قفل بسته شده است. آن را برداشت و به خانه آورد. یک شمع روشن کرد و دست بکار شد. وقتی کلید را در قفل چرخاند، آسمان شروع به رعد و برق زد. حسی به او گفت تا پایان شمع وقت داری که در کتاب را باز کنی. تمام تلاشش را کرد و در کتاب باز شد. نوری تمام خانه را روشن کرد و یک دختر قد کوتاه و باموهای آتشین بیرون آمد. به کاملیا گفت من اینجا سالها طلسم بودم و به کمک تو توانستم نجات پیدا کنم. کاملیا گفت چه کسی تو را حبس کرده بود؟ که ناگهان شمع خاموش شد و دخترک غیب شد. در حسرت این لحظه بود که صدای مادرش را شنید که میگفت کاملیا بیدار شو، باید بری کتابفروشی.

غزل ناز رحیمی - ششم شهریار



اندکی حال خوش



حال خوش کودکی رنگ خوش زندگی

تا حالا شده کسی از تو بپرسد چه کسی را بیشتر از همه دوست داری؟ مامان، بابا، خواهر یا برادر؟ چرا اسم خودت توی این لیست نیست؟ میدونی دوست داشتنی ترین آدم زندگیت خودت هستی. به چیزهای آرامش بخش فکر کن. جاهایی که قراره بهت آسیب برسد، نرو. دنبال علایقت برو و نگذار کسی این حال خوش را خراب کند. مهمترین دارایی زندگی، خونه و ماشین و پول نیست بلکه خود ما هستیم.

خودت را برای چیزهای بی ارزش فدا نکن. خودت را دست کم نگیر. همیشه اولین قدم ها سخت است اما شدنیه. فقط باید به خودمان باور داشته باشیم و شروع کنیم. اگر وسط راه خسته شدی به خودت کمی استراحت بده و باز ادامه راه را برو. گاهی گلی را بو کن، به موسیقی گوش بده، به پرنده ای دانه ای بده و امیدوار باش. زندگی زیبایی های بسیاری دارد. یکی از این زیبایی ها تو هستی. خودت را بی قید و شرط بپذیر و دوست داشته باش.

نازنین زهرا دهقان - ششم شهریار



پری روستایی



یک پری تنها بنام مهربان در روستایی زندگی میکرد. بجز یک کره اسب بنام فنجان، کسی را نداشت. یک روز وقتی مهربان میخواست صبحانه ی فنجان را ببرد، متوجه شد او نیست. هرچه او را صدا زد خبری از فنجان نبود. خیلی غمگین بود و با خود میگفت فنجان هم مثل بقیه مرا تنها گذاشت. چند هفته بعد از حیاط خانه صدایی شنید. از پشت پنجره دید که فنجان با ۳ کره اسب زیبای دیگر برگشته است. خوشحال شد. از فنجان پرسید چرا بیخبر رفتی؟ او گفت خواستم خانواده ی دونفره ما بزرگتر شود تا تو دیگر احساس تنهایی نکنی و حالا ما یک خانواده ی شانفره هستیم. مهربان او را بغل کرد و در کنار خانواده ی جدیدش خدا را شکر کرد.

مهرناز زارع - چهارم عقیق

قهرمان کوچولو

پیپاپو یک دختر خیلی عجیب بود. کسی با او دوست نمی شد. همه او را دست می انداختند. بدن او کوچک و سرش خیلی بزرگ بود. روزی سر تپه ای نشسته بود و به خارج از شهر نگاه می کرد. او متوجه شد یک موجود بزرگ مانند یک طوفان، دارد به شهر نزدیک میشود. پیپاپو جلوی او ایستاد و گفت نمیتوانی به مردم شهر من آسیب بزنی. طوفان خندید و گفت هی کوچولو برو کنار. طوفان به شهر رسید و تمام شهر را ویران کرد. پیپاپو باخودش فکر کرد که باید کاری کند. تمام قدرتش را در دستانش جمع کرد و جلوی طوفان ایستاد و بلند فریاد زد من پیپاپو قهرمان هستم. ناگهان طوفان از این مقاومت خسته شد و پا به فرار گذاشت. همه مردم شهر دور پیپاپو جمع شدند و برای او هورا کشیدند و از آن پس او را قهرمان کوچولو صدا می زدند.



زهرا ابویی - چهارم الماس

خرس کوچولو داشت با دوست هایش بازی می کرد که مادر گفت بیا غذا آماده هست. مادر گفت دست هایت را شستی؟ خرس کوچولو گفت: «نه مادرش گفت برو بشور خرس کوچولو گفت چرا باید دستامو بشورم مادر گفت چون میکروب روی دستهای تو نشسته. او خندید و گفت: میکروب نشسته روی دستام چرا من نمی بینمش؟ مادر گفت درسته نمیبینی ولی اونا هستند. او قبول کرد و دست هایش را شست بعد از اینکه غذایش تموم شد به مادر گفت میکروب چیست؟ مادر گفت یک موجودات ریزی که تو را مریض میکنند. خرس کوچولو گفت من میخواهم تمام میکروبهای دنیا را نابود کنم تا دیگر بچه ها مریض نشوند. او رفت تا با میکروب ها بجنگد. راه طولانی را رفته بود و خیلی خسته شده بود و چند دقیقه زیر سایه درخت نشست و کندو عسلی را دید و با دستان کثیفش شروع به خوردن عسل کرد. بعد که رفت خونه دل درد گرفت و مریض شد و برای مادرش ماجرا را تعریف کرد و گفت: «فهمیدم که نباید با دست کثیف چیزی بخوریم حتی اگر خیلی گرسنه باشیم. این میشه جنگ با میکروبهها.

آیلی زینل زاده - پنجم لاله



کباب فروشی عجیب و غریب

کباب فروشی توی شهر ما بهترین کباب های دنیا را دارد. من و دوستم آيسان خواستيم براي اينکه خستگي امتحانات را از تن بيرون كنيم ، يك سري به آنجا بزنيم. وارد رستوران شديم. رستوران در نزديكي ورودی شهر و کنار قبرستان قديمی شهر بنا شده بود. ما به آنجا رسيديم و غذا سفارش داديم. در حال پاشيدن سماق روی کباب بوديم که زنی از کنار ما گذشت و از گارسون رستوران ليمو خواست. من در حال خودم بود اما دوستم از تعجب و بارتنگ زرد داشت به آن خانم نگاه ميکرد. گفتم اينقدر به مردم زل نزن درست نيست. گفت اين زن را ميشناسم عمه ي مامانم هست. گفتم خب چرا به او سلام نکردی ؟ گفت چون اون مرده. کباب در گلويم ماند. گفتم حتما خيالاتی شدی. غذايت را بخور سرد شد. گفت شايد. غذا را خورديم و از گارسون تشکر کرديم و پول را حساب کرديم و رفتيم. در راه برگشت ديديم قبرستان شلوغ است و يك نفر فوت شده و برای او مراسم گرفته اند. عکس آن شخص را که ديديم از تعجب و ترس خشک شديم آن مرده کسی نبود جز گارسون رستوران. ديگر تا عمر داشتيم به آنجا نرفتيم.



سارينا وطنی - ششم شهريار

وقتی معلم شدم

يکي از آرزوهای من اين است که معلم بشوم. در کلاس برای بچه ها موسيقي پخش کنم تا آرام شوند. شايد هم برای آنها در زنگ تفریح فيلم کوتاه طنز يا یک انيميشن پخش کنم. ميدانيد دنياي فيلم ها برای بچه ها خیلی خاص است. دست بچه هایی که گريه می کنند را بگيرم و بگويم غصه نخوريد من اينجام. نقاشی بر ديوار ها را آزاد ميگذارم تا زيبايی کلاس دو چندان شود. از بزرگان ملی و دينی برای بچه ها کتاب بخوانم و آنها را با اصالتشان آشنا کنم. وای خدای من عجب روياي زيبايی دارم. وای نه ساعت ۱۲ شب شد. بهتر است بخوابم تا فردا مدرسه دير نشود. به اميد آن روزها

فرانک زارع - سوم طراوت





کیک تولد

روز تولد خواهرم بود. میخواستیم با پختن کیک او را خوشحال کنیم. کیک را در فر گذاشتم. روی مبل نشستم. کسی خانه نبود. نگاهم به حرکت عقربه های ساعت بود تا ببینم کی کیک پخته میشود که ناگهان عقربه ها از حرکت وایسادند. پنجره ها بهم میخورد. یک چوب بزرگ از اشیای خانه برداشتم. احساس کردم نیروی در خانه رفت و آمد میکند. باید میتوانستم از خانه و خودم مواظبت کنم. آتش شومینه خاموش شد و قاب عکس از دیوار افتاد و تق. ناگهان از خواب پریدم و دیدم بوی سوختنی می آید. وای بدبخت شدم کیکم سوخت. من خوابم برده بود. حالا خواهرم با کیک ذغالی من حسابی خندید و خوشحال شد. کیک من که سوخت ولی شما اگرخواستید کیک بپزید، حواستون باشه خوابتون نبره.

نیکی لطیفی - پنجم رز

گل دریایی



توی برکه ی شهر کوچک ما، یک گل دریایی وجود داشت. این گل خیلی تنها بود. دوست نداشت کسی از وجودش باخبر باشه. یک روز که من با خانوادم داشتیم با قایق روی برکه تفریح میکردیم دیدم وسط برکه یک گل دریایی روییده. به مامانم گفتم اونجا رو نگاه کن. تا این رو گفتم گل دریایی سریع به زیر آب رفت. فردای اون روز دوباره به برکه رفتم تا گل رو ببینم. صداهش کردم. گل دریایی! گل دریایی! بیا پیش من نترس من دوست توام. اون پیش من اومد ولی گفت نباید کسی از بودن من باخبر بشه. چون آدمها من رو میچینند و بعدش به دور می اندازند. این یعنی آدمها من را دوست ندارند. به او گفتم اشتباه میکنی و گفتم به تو ثابت میکنم که تورا دوست داریم. برای بقیه اهالی شهر این گله ی او را بازگو کردم. همه شرمنده شدند و گفتند قول میدهند از او و تمام گلهای دنیا مواظبت کنند. از آن روز این گل به نماد شهر کوچک ما تبدیل شد.

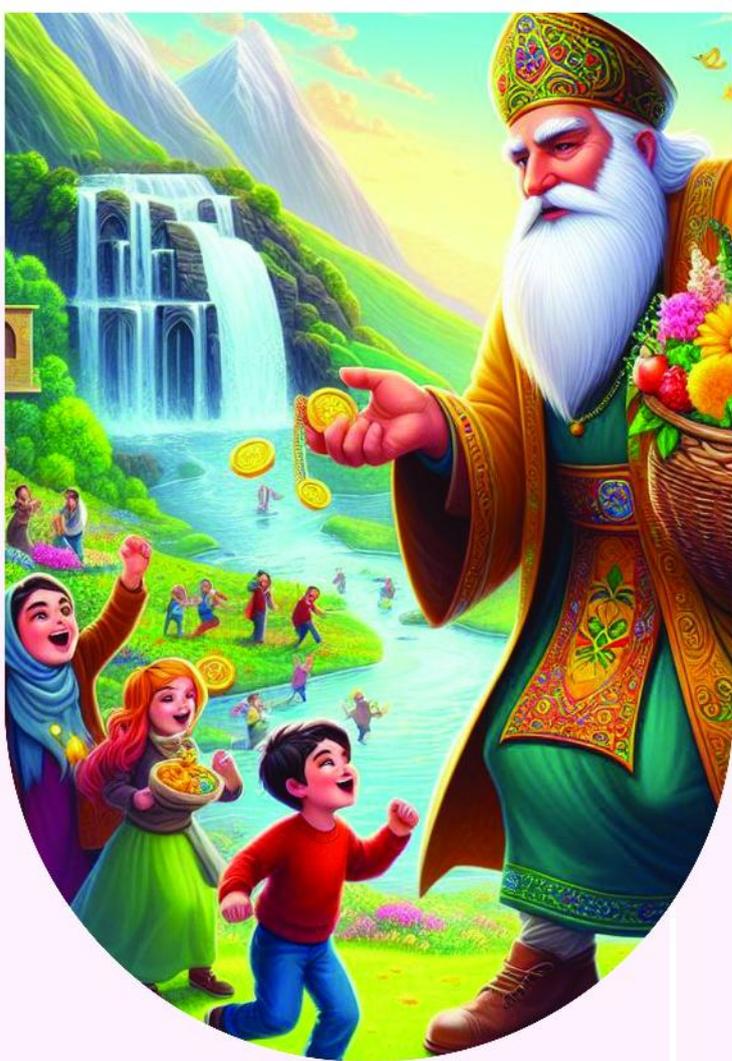
نازنین خسرو آبادی - چهارم عقیق

برادر قهرمان



روزی یک خواهر و برادر در جنگل کنار شهر مشغول قایم باشک بازی بودند. نوبت سارا بود که قایم شود. اما برادرش سهیل هرچه میگفت او را پیدا نمیکرد. نگران شد. فهمید اتفاقی برای سارا افتاده. ردپاهای سارا را دنبال کرد. به یک غار بزرگی رسید. کنار غار گیره سر سارا افتاده بود. خیلی ترسیده بود اما باخودش عهد کرد تا سارا را پیدا نکرده به خانه برنگردد. وارد غار شد دید سارا بیهوش به زمین افتاده. ناگهان فرشته ای ظاهر شد و گفت او جادو شده. تو برو گل زرد کنار آتشفشان را برای او بیاور تا او بو کند و زنده شود. سهیل قبول کرد و با کمک فرشته تا آتشفشان رفت و گل را چید. خود را به سارا رساند و گل را روی صورتش گذاشت. سارا کم کم چشمانش را باز کرد و آنها گریه کنان همدیگر را در آغوش کشیدند و به خانه برگشتند. حالا آنها یک دوست جدید یعنی فرشته هم پیدا کرده بودند.

النا گلکار - چهارم الماس



نوروزی که با ساحره شروع می شود



ساحره که به رز سفید معروف بود روی ابرش سوار بود تا سفرش را آغاز کند. در راه باران شروع شد. او گفت ای بابا الان باید باران می گرفت.؟ مجبور شد به کشور زیر ابرها برود.

وارد یک کوچه شد. درختان آن کوچه همه شکوه های سفید و صورتی داشتند. ناگهان در کوچه یک مرد سیاه بالباس های قرمز را دید. تعجب کرد تا بحال همچین چیزی ندیده بود. از او پرسید شما؟ ساحره گفت من رز سفیدم. تو کی هستی؟ گفت من مبارکم با حاجی فیروز اینجا اومدم. سالی یبار میام اینجا و توی خیابان ها آهنگ میخونم و نوید نوروز را به مردم میدهم. رز سفید گفت نوروز دیگر کیست؟ مبارک گفت همراه من بیا با تو به تو بگویم. خیابانها خیلی شلوغ بودند. مردم در حال رفت آمد بودند. مغازه ای لباس فروشی و کفش فروشی، غلغله بود. ساحره پرسید چرا اینقدر کنار خیابان سبزه درآمده؟ این تنگ های ماهی برای چیست؟ چرا ماهی ها را از رودخانه به اینجا آوردند؟ مبارک گفت بین رز سفید اینها سبزه عید هستند و نماد سرسبزی برای ایرانیان. این ماهی ها راهم برای سفره هفت سین میخرند. ساحره گفت: سفره؟؟ مبارک گفت سفره هفت سین نماد هفت قلم چیزی است که با سین شروع میشود. سبزه، سنجد، سماق، سمنو، سیر، سکه، سنبل. هر کدام نماد یک چیزی هست. ما دور آن جمع میشویم و دعا میخوانیم و آرزو میکنیم سال جدید پر باشه از حال خوب. بیا بریم برای تو یک دست لباس زیبا بخرم و نوروز کنار ما باش. چیزی تا سال تحویل نمانده. ساحره عاشق فرهنگ مردم ایران شد. گفت تابلو به هزاران شهر و کشور سفر کرده ولی هیچ جا این قدر اصیل و زیبا نبوده هست. ساحره حرف مبارک را قبول کرد. حاجی فیروز به مبارک گفت وقت آن است که برایت آستین بالا بزنی و دامادت کنم. او پیش رز سفید رفت و او را برای مبارک خواستگاری کرد و آنها با هم ازدواج کردند و سالیان سال به خوشبختی باهم زندگی کردند.

یاسمین صدوقی - پنجم لاله

گل من

گلم امروز حالش خوب نیست. انگار از چیزی ناراحته. تو خودش فرو رفته هر کاری هم از دستم بر میاد برای خوب بودنش کردم اما فایده نداشت. ترمه ای روی سرش کشیدم تا کسی او را نبیند. او را به گلخانه بردم. آقای گل فروش گفت گل شما خیلی وقت هست که به خاطر عدم رسیدگی خراب شده و کاری نمیشه کرد. برو و این روزهای آخر از دیدنش لذت ببر. اما من ناامید نشدم. گل را بردم خانه، گلدانش را عوض کردم، با خورشید صحبت کردم که به گل من مهربان تر بتابد. از خاک مرغوب باغچه ی مادربزرگم به خاکش اضافه کردم و با امیدواری خوابیدم. صبح که بلند شدم دیدم گل من شکفته، رنگ و روی شادی افتاده به گلبرگاش و انگار دوباره متولد شده.. خیلی خوشحال شدم یاد گرفتم که توجه و محبت هر چیزی را زنده میکند.

کتایون کروغلیان - چهارم فیروزه



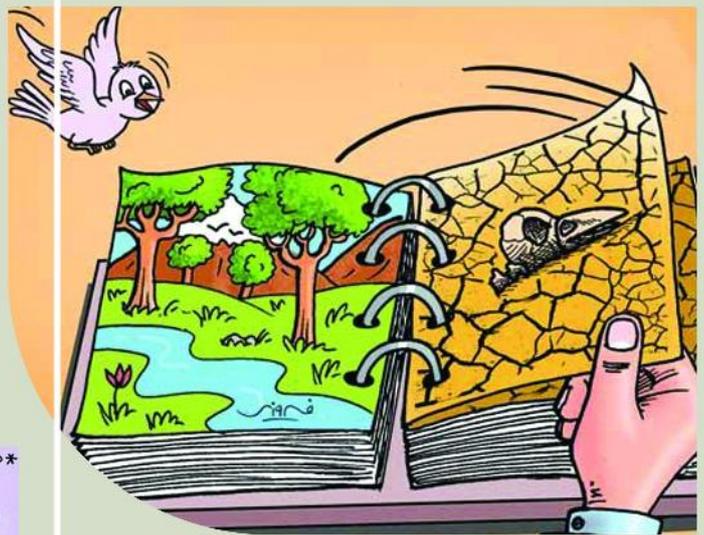


درد دل زمین

سلام بچه ها من زمین هستم. همون کره آبی و سبز خوشگل توی جهان. از اینجا همه مدل آدم دیدم، ایرانی، فرانسوی، عرب، آفریقایی و... تازه یک چیز دیگه بگم باورتون نمیشه من اینجا از این پایین سوراخ های دماغ همه رو میبینم. توی مدار خودم خورشید خانم و مهتاب خانوم میبینم و باهم صحبت میکنیم و همش ذکر و خیر شما انسانهاست. راستی همیشه به شما سلام میسونم. من چند روزی هست که دارم به یک موضوعی فکر میکنم. به اینکه یک کاری کنم که وقتی انسانها روی من راه میروند و می دونند، بدنم درد نگیره. صبح تا شب دارم درد میکشم. تازه بجز آدم ها، پرند ها هم روی من نوک میزنند و حیوان ها هم به این لیست اضافه کنید. بنظر شما چکار کنم؟ وقتی میخواهند خانه ها را درست کنند خاک بدن مرا زیر رو میکنند. تازه با خاک بدنم ظروف سفالی هم میسازند.

اما یک روز که من خیلی ناراحت بودم دختر باهوش و مهربونی بنام یگانه کنارم نشست. او به من قول داد که بعد از تحقیق و پرس و جو سعی کند این مشکل مرا حل کند. بعد از یک هفته یگانه خوشحال و خندان پیش من آمد و گفت: بسیاری از آدمهای خوب و دلسوز سلام رساندند و گفتند به زمین بگو غصه نخورد. قول میدهند اگر قدمی روی تو بر میدارند، برای مهربانی کردن باشد. اگر خاک تو را زیر رو کردند برای کاشت درخت و گلها باشد. قول میدهند روی بدن تو زباله هایشان را رها نکنند. قول می دهند در خانه هایی که میسازند، با عشق و دوستی باهم زندگی کنند. قول میدهند رودها و دریاها را خشک نکنند و از اسراف آب بپرهیزند. بیا نگاه کن زیر این عهدنامه تمام آدمهای خوب امضا کرده اند. زمین از شنیدن این حرفها و دیدن عهدنامه خیلی خوشحال شد و از اینکه با آدمهای مهربان در یک سیاره زندگی می کند خوشحال است.

یگانه سادات هاشمی - سوم بهار



ابر زیبای خواب آلود

روزی در آسمان یک ابری زندگی می کرد به نام ابری ماه .

ابری ماه از همه ی ابرهای دیگر زیباتر بود و می توانست خودش را شبیه هر چیزی بکند مثل شیر ، گریه ، ... اما او خیلی خیلی تنبل بود و اصلاً حوصله نداشت خود را شبیه به چیزی کند و نمایش دهد. روزی خورشید پیش ابرها آمد و گفت : ((امروز می خواهم یک ابر را انتخاب کنم تا پشت او قایم شوم.)) ابری ماه خیلی دوست داشت خورشید او را انتخاب کند . خورشید به ابری ماه گفت : ((من نمی توانم تو را انتخاب کنم ، زیرا تو خیلی تنبل هستی)). همان لحظه ابری ماه گریه کرد و باران بر سر همه ی مردم ریخت . آن روز برای مردم بهترین روز بود زیرا باران باریده بود و برای ابری ماه ، بدترین روز . از آن لحظه ابری ماه تصمیم گرفت دیگر تنبل نباشد و خود را به شکل های زیبایی دریاورد و نمایش دهد. خورشید هم از آن زمان به بعد ابری ماه را انتخاب می کرد.

اینا اسفندیاری - پنجم رز

خاطرات ساحل

پرنده کوچکی کنار دریا نشسته بود و صورت خود را در آب نگاه می کرد. او ساحل بود. او ساحل را از کودکی دوست داشت چون یاد خاطرات مادرش می افتاد . توی همین فکر ها بود که کامی خرچنگ به کنارش آمد و گفت امروز در رستوران نان کرم مجانی میدهند بیا باهم برویم. پرنده قبول کرد و به رستوران رفتند. مشغول خوردن نان های چرب کرم دار بودند که به خرچنگ گفت غذای مورد علاقه ی مادرم همین نان های چرب کرم دار بود. یکدفعه پست چی لک آمد و گفت نامه ای برای شما رسیده ، روی میز گذاشت و پرواز کرد. پرنده در حالی که داشت دستانش را پاک میکرد ، نامه را باز کرد. در نامه نوشته بود من هفته دیگر کوچ میکنم. منتظرم باش از طرف مامان.

ساینا دهقان - ششم مولوی



خاطرات مادر بزرگ

کنار شومینه که بالای آن فانوس قرمزی روشن بود ، صدای رادیوی مادر بزرگ می آمد. او مشغول بافتنی کردن بود. چند تا از نوه های مادر بزرگ داشتند با هم گفتگو می کردند. شیرین خانم یا همان خانم کوچیک وارد اتاق شد. اون تازه عروس فامیل بود. میله های بافتنی را از مادر بزرگ گرفت و شروع کرد به بافتن. چهره اش کمی غم داشت . تا آمد در دلدل کند ، صدای ندیمه آمد ((آنها را به مدت سه روز در انباری که پر از گاه است زندانی کنید)) همه ی حواس ها به او جمع شد و همه ترسیدند که دارد در مورد چه کسی صحبت می کند. مادر بزرگ فهمید قضیه چیه آخه این چیز ها در دربار عادی بود. نو که بیاد به بازار ، کهنه میشه دل آزار. زن قبلی حاکم به خاطر اعتراض کردن به تجدید فراش حاکم ، به زندان محکوم شده بود. همه علت ناراحتی خانم کوچیک را فهمیدند

سلوا فلاحتی - ششم مولوی





2

مهمان نوازی آقای احمدی

1 هر سال نزدیک نوروز حال وهوای خانه ها فرق می کند

، و همه برای رسیدن عید هیجان خاصی برای خرید لباس نو

آماده کردن سبزه و سفره ی هفت سین دارند

خانواده پونه هم علاوه بر این کارها هر سال از شهرستان مهمانهای زیادی دارند و باید خود را برای میزبانی و مهمان نوازی آماده کنند. اما امسال پدر پونه تصمیم گرفته که به مسافرت بروند. پونه و خواهرش از این تصمیم پدر خیلی خوشحال هستند. پدر به آنها گفته است که بیست و هشتم اسفند به مسافرت خواهیم رفت. پونه مدام به پدر و مادرش میگوید: اگر امکان دارد امسال برای مسافرت به شمال ویا مشهد برویم. آخر ما خیلی به مشهد و شمال مسافرت کرده ایم. مادر می گوید: خب شما کجا دوست دارید برویم. پونه با کمی فکر و تامل به پدر و مادر نگاه می کند و می گوید: امسال به یزد برویم. مادرش می گوید: آخر ما در یزد هیچ آشنایی نداریم و از طرفی می گویند شهر یزد بسیار گرم است. پدر از پیشنهاد پونه استقبال کرد و گفت: من هم از جاذبه ها و مهمان نوازی مردم یزد خیلی شنیده ام. پونه به اتاقش رفت و درباره اماکن تاریخی و گردشگری و اقامت گاهای سنتی یزد از اینترنت جستجو کرد و لیستی از تمام آنها تهیه نمود و آن را به پدرش داد

این کار پونه باعث خوشحالی پدر شد و به او گفت: خیلی از پی گیری و پشتکارت خوشم می آید. خلاصه طبق برنامه ریزی پونه و خانواده اش روز ۲۸ اسفند به طرف یزد حرکت کردند و بعد از ۶ تا ۷ ساعت رانندگی به ورودی شهر یزد رسیدند. موقع ورود به دروازه قرآن چادرها و ایستگاههای راهنمای مسافرین که توسط شهرداری ایجاد شده بود توجه آنها را جلب کرد. پدر از ماشین پیاده شد و به طرف ایستگاه رفت و از آنها درخواست نقشه یزد و بروشور معرفی اماکن تاریخی و اقامتی کرد. موقع ورود به شهر تابلوهایی بر سردر مغازه های زیادی که روی آن نوشته بود شیرینی سازی حاج خلیفه... باعث تعجب پونه شده بود (در یزد به تولید کننده های شیرینی سنتی اصطلاحاً حاج خلیفه میگویند) و گفت: راستی یادتان باشد موقع برگشت حتماً شیرینی یزدی بخریم. میگویند که خیلی خوشمزه است.

3



چند صد متری که جلوتر رفتند پدر کنار یک ماشین با پلاک شهر یزد ایستاد تا از آنها آدرس هتل لاله را که در بروشور دیده بودند را بپرسد. راننده با لهجه شیرین یزدی پرسید: شما مسافرید؟ ما یک کلبه خرابه در بافت تاریخی یزد داریم که اگر قابل بدانید مهمان ما باشید. پدر از مرد یزدی تشکر کرد و گفت: شما محبت دارید ولی ما مزاحم شما نمی شویم. ولی اصرار زیاد مرد یزدی باعث شد خانواده پونه مهمان آنها شوند. بعد از کمی استراحت و پذیرایی پدر پونه تصمیم گرفت بیشتر مزاحم آن خانواده ی یزدی (آقای احمدی) نشوند و به هتل بروند. ولی هر چه تلاش کرد موفق نشد که آقای احمدی را راضی بکند و در منزل آقای احمدی ماندگار شدند. و آنها در طی چند روزی که در شهر یزد و مهمان خانواده آقای احمدی بودند از بافت تاریخی یزد، بازار سنتی و کمپ های کویر نوردی و شهرهای دیدنی اطراف یزد بازدید کردند

4



پدر به آقای احمدی گفت: با وجودی که از گرمای زیاد یزد خیلی شنیده ام ولی الان هوا خیلی خوب و دلچسب است. آقای احمدی با لبخند و با لهجه ی شیرین یزدی گفت درست است ولی در یزد از اول فروردین تا اواسط اردیبهشت هوا بسیار خوب و لذت بخش است. برای پونه عید امسال یکی از خاطره انگیز ترین تعطیلات عید در طول زندگی او بود چون هم به یکی از شهرهای تاریخی که اولین شهر خشتی و تاریخی جهان که ثبت جهانی شده است مسافرت کرده بودند و هم یک دوست خانوادگی بسیار خوب و صمیمی پیدا کرده بودند. موقع برگشت پدر پونه از آقای احمدی دعوت کرد که در تعطیلات تابستان حتماً به تهران سفر کنند و مهمان آنها باشند.



لیلی حدادی - پنجم لاله



معرفی یک دوست خوب

ما امسال در مدرسه تصمیم گرفتیم پویش حال خوب؛ کتاب خوب راه بندازیم. توی این پویش، بچه ها کتابهایی که خوانده اند و برایشان جذاب و دوست داشتنی بوده است را به بقیه معرفی میکنند. از معرفی آنها فیم گرفته میشود و در صفحه مدرسه در اینستاگرام به آدرس **dabestanjavad** @ به اشتراک میگذارند تا بقیه هم آن را تهیه کنند. این زنجیره همیشه ادامه دارد و قطع شدنی در آن نیست.

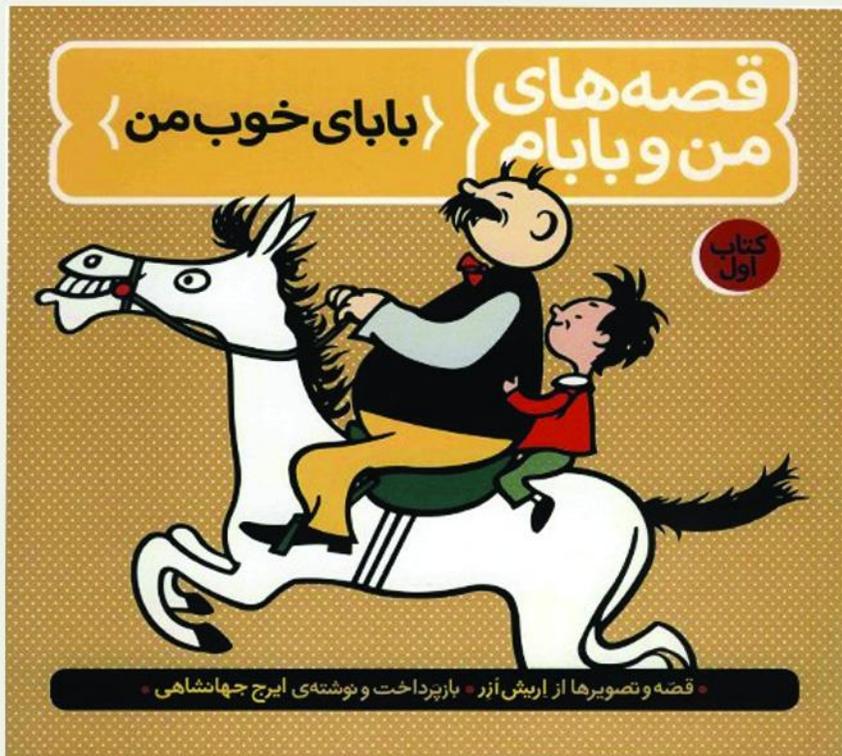
در بخش زیر یک معرفی کوتاه همراه با خاطره از کتاب آمده است:



قصه های من و بابام:

کتابی که درباره ی زندگی یک پسر و پدر خیال پرداز است. این کتاب باعث افزایش رابطه ی خوب بین بچه ها با پدران میشود. زندگی آنها سرشار از اتفاق های جالبی است. تو نمیدونی که من و بابام هم چه اتفاق های جالب، خنده دار، شیرین و البته گاهی هم تلخ را تجربه می کنیم. یک روز که من و بابام برای خرید کتاب به کتابفروشی رفته بودیم، این کتاب را دیدیم ولی پدرم هرچه اصرار کردم برایم این کتاب را نخرید. روز بعد پدرم مرا غافلگیر کرد و این کتاب را برایم خریده بود. با پدرم تصمیم گرفتیم آن شب کتاب را باهم بخوانیم. وقتی کتاب را خواندم به شیرینی قصه های آن پی بردم. به شما پیشنهاد میکنم این کتاب را بخريد و از خواندن آن لذت ببريد.

الینا سادات فاطمی - چهارم الماس



در روزگاران قدیم در روستایی دور از شهرهای امروزی، خانواده کشاورزی زندگی میکردند. آنها یک دختر به نام یاس و چند پسر داشتند. در این خانواده وظایف مزرعه تقسیم شده بود و دخترک وظیفه ی آب دادن به گندم ها را بر عهده داشت. هر روز صبح زود با طلوع خورشید یاس از خواب بیدار می شد به سوی گندمزار



می دوید. او در میان گندم ها خوش می گذراند و بعد از آبیاری گندم ها با صورتی گل انداخته و چهره ای خندان به خانه برمی گشت. در یکی از روز های تابستان دخترک کنار جویباری نزدیک گندمزار نشسته بود و کتاب میخواند که ناگهان نقطه ای طوسی توجهش را به خود جلب کرد. پرستویی با بالهای مشکی و سری خاکستری بود که داشت کمی دورتر از جویبار میان علف های بلند راه میرفت. یاس که حدس زده بود او برای یافتن غذا می آید کاملاً بی حرکت ماند. او دلش نمی آمد پرستویی که برای یافتن غذا آمده است را بپراند، اما تا پرستو نزدیک خوشه ای از گندم شد، بادی وزید و مترسکی که آنجا بود، به شدت تکان خورد.

گویبوی تمام تلاش های یاس به باد رفت. پرستو پر کشید و رفت. یاس که با غمگینی به پرستو خیره شده بود و با نگاهش او را دنبال کرد. پرستو به سوی درختی آن سوی جویبار رفت. ناگهان فکری امیدوار کننده از سر یاس گذشت. دخترک کتابش را زمین گذاشت، برخاست و از گندم های فراوان مزرعه خوشه ای چید و به طرف لانه ی پرستو رفت. نزدیک لانه ی پرستو صدای جیک جیک ریز چند جوجه به گوش می خورد. پس پرستو برای بچه هایش غذا می خواست!

یاس از شنیدن صدای ملتمسانه پرستوها برای غذا دلش به درد آمد. دستش را به تنه درخت گره زد و خود را به لانه ی پرستوها رساند. خوشه ی گندم را توی لانه کنار جوجه ها گذاشت، لبخندی زد و رفت. یاس که از رفتار باد و مترسک ناراحت شده بود، فردای آن روز به مترسک گفت: اصلاً نمی دانستم آنقدر سنگدلی که مادر چند پرستوی گرسنه را فراری بدهی.

مترسک نالید: من هیچ چاره ای ندارم. باد که می آید باید بچرخم و تظاهر به انسان بودن کنم. این باد است که مقصر است. همیشه در بدترین زمان ممکن ظاهر می شود. فعلاً هم یاس، مرا از زمین در بیاور و جایی دور از پرستو بگذار. از اینکه چند روز دیگر باد بیاید و من باعث فرار پرستو بشوم، نگرانم. دخترک حالا دلش هم برای مترسک و هم برای پرستو می سوخت. او تصمیم گرفت نه مترسک را از پا در بیاورد و نه پرستوها را گرسنه بگذارد. به مترسک گفت: نه، حالا از گفته ی خود پشیمانم.

من هرگز تو را از زمین در نمی آورم. این پرستو است که باید از تو نترسد. من تلاش میکنم او را با تو دوست کنم. و همین طور هم شد. دستان مهربان یاس و چشمان سرشار از ترحمش امکان نداشت به چیزی یا کسی نفوذ نکند و پس از مدتی بخشی از زندگی اش نشود. پرستو پس از مدتی با مترسک و به خصوص یاس دوست شد و هر روز از گندمزار، یک خوشه گندم می چید. مترسک هم از زمین کنده نشده، بلکه با آرامش در همان جای قبلی خود ماند و بدون ترساندن پرنده ای به زندگی شاد خود ادامه داد. حالا هم پرستو، هم مترسک و هم یاس می خندیدند.

سیده آیلین آقایی - پنجم نیلوفر

کتابخانه اکتامان

یک روز آفتابی دختری بنام لیسا زندگی می کرد او عاشق کتابهای پرنسی بود. در محله ی آنها یک کتابفروشی زیبا بنام اکتامان بود. لیسا هر روز به آنجا میرفت تا یک روز خبر دادند که صاحب مغازه گم شده است. لیسا باخودش گفت خانم جنی صاحب مهربون کتابفروشی تنها امید و راهنمای من برای خواندن کتابهای پرنسی بود حالا چطور کتاب بخوانم. باید هرطور شده او را پیدا کنم وگرنه دیگر زندگی برای من زیبا نیست. خانم جنی از محله ی نیشانتاچی هست. به آن محله رفتم خیلی شلوغ و پر رفت و آمد بود. ناامید بودم چطور میان این همه آدم خانم جنی رو پیدا کنم که ناگهان یک بوک مارک دیدم. این همون بوک مارک خانم جنی هست. خوشحال شدم و بیشتر دنبال سرنخ گشتم. خسته شدم از گشتن و توی به کافه یک ساندویچ هات داگ سفارش دادم. داشتم نهار میخوردم که صدای سگ کوچولویی حواسم رو به خودش جمع کرد. برگشتم نگاه کردم دیدم سگ با صاحبش از کافه بیرون رفت. وای خدای من اون سگ خانم جنی هست ولی دست اون آقا چکار میکنه. یواشکی آنها رو تعقیب کردم. وارد یک خانه کوچک شدند. منتظر شدم تا اون آقا از خانه بیرون بیاد. وقتی رفت، وارد خانم شدم دیدم خانم جنی به یک چوب بسته شده او را باز کردم و سگ کوچولو را برداشتم و از خانه خارج شدیم. خیلی میترسیدیم که نکنه اون آقا ما رو ببینه. بازار و کوچه و خیابون ها رو با ترس گذشتیم تا به محله ی خودمون رسیدیم. خانم جنی خیلی خوشحال بود و از من تشکر کرد و گفت من به داشتن دوست خوبی مثل تو افتخار میکنم. از این به بعد هر روز میتونی بیای و کتابهای پرنسی بخونی، پرنسس زیبایی من

نهال ولی خانی - پنجم یاس



زنگ سلامتی (گزارشی از المپیاد ورزشی)

در مدرسه ی ما اتفاق هایی می افتد که موجبات شادی و فرهیختگی و تندرستی بچه هاست .

حالا به وقت تندرستی ، المپیاد ورزشی به رسم هر ساله در مدرسه به نمایش گذاشته شد.الحق که از بچگی ها ، زنگ ورزش از دوست داشتنی ترین زنگ ها بود .حالا شما فکر کنید که در این میان المپیاد ورزشی هم چاشنی کار شود.

در المپیاد ما برنامه اینطوری تنظیم شده بود. از بچه ها در قدم اول تست استعداد یابی گرفته شد و پایه های مختلف برای اجرای حرکات نمادین در رشته های لیوان چینی ، مکعب روبیک ، اسکیت ، تکواندو و حلقه زنی تعیین شدند.

در قدم بعدی ۱۲ تیم ورزشی برای رژه تعیین شدند و سرگروه ها با لباس های محلی نام رشته ها را حمل می کردند. این ۱۲ تیم شامل والیبال ، بسکتبال ، بدمینتون ، لیوان چینی ، مکعب روبیک ، بربک دنس ، اسکیت ، حلقه زنی ، شطرنج ، هنرهای رزمی ، کاراته ، تکواندو ، حلقه زنی با ایروبیک بود.



در المپیاد ،سرود المپیاد و اجرای حرکت نمادین در مراسم به نمایش گذاشته شده بود مشعل المپیک توسط اسکیت سوار عزیزمان حمل شد و سپس با پرچم مقدس میهمانان دور شادی زدند

دانش آموزان گروه حلقه زنی با ایروبیک با یک آهنگ زیبا هنرنمایی کردند بقیه ورزش ها از جمله هنرهای رزمی ، شمشیر بازی به اجرا درآمد و به پدر مادران محترم که میهمان ما بودن گلی به رسم ادب اهدا شد



مربیان توانمند ورزش
مژگان عصمتی-سارینا اسدی



سفری به دنیای هنر و تخیل

مقدمه:

در دبستانی دور، یک کلاس هنر بسیار جادویی و پر از ماجراجویی وجود دارد. اینجا هیچ چیز معمولی نیست، اینجا جایی است که هنر با موسیقی و حرکت آمیخته شده و دانش آموزان در طول سفری شگفت‌انگیز به دنیای هنر و تخیل خود را پیدا می‌کنند.

موسیقی و حرکت:

هر روز، با شروع موسیقی آرام و زیبا، دانش آموزان به سفری جدید وارد می‌شوند. آن‌ها با حرکات آزاد و ره‌ها، احساسات و تخیل خود را با موسیقی به اشتراک می‌گذارند و به جاهایی می‌رسند که تا قبل از این فقط در رویاهایشان دیده بودند.

استفاده از شال:

یکی از روزهای جادویی، از شال‌ها به عنوان جادوگری استفاده شد. هنگامی که موسیقی شروع شد، دانش آموزان با شال‌هایشان حرکت کردند و به دنیای جدیدی کشیده شدند. شال‌ها به جادویانه‌ای تبدیل شدند که آن‌ها را به ماجراجویی و تخیل بی‌پایانی برد.

تبدیل شال به اثر هنری:

بعد از ماجراهای فراوان، دانش آموزان شال‌هایشان را به زمین گذاشتند و خود را به شال‌هایی بزرگ و قهوه‌ای تصور کردند. این شال‌ها، صفحه‌هایی برای ایجاد اثر هنری شگفت‌انگیز بودند که هر کودک با تخیل و خلاقیتش، آن را به وجود می‌آورد.

نتیجه‌گیری:

این سفر هنری و تخیلی، به دانش آموزان امکان می‌دهد تا احساسات خود را بازگو کنند و به دنیای خلاقیت و تخیل پا بگذارند. اینجا همه چیز ممکن است، از تبدیل یک شال به یک دستاورد هنری زیبا تا پیدا کردن دنیایی جدید درون خود.



الهام مظلوم - الهام بخش لحظه‌های هنری مدرسه



جشن عبادت

تکلیف یعنی برعهده گرفتن مسئولیتی. سن تکلیف یعنی محدوده سنی که انسان آماده برعهده گرفتن تکالیف الهی می شود. انسان در ابتدای نوجوانی بر حسب شرع مکلف به انجام وظایفی می شود که پیش از این مسئولیتی در قبال باید و نباید آن ها نداشته است. این حین تحولات جسمی و عقلی به گونه ای رقم می خورد که دختران و پسران را در سن مشخص مکلف می گرداند. برعهده گرفتن تکالیف الهی و شرعی همواره با جشن و مراسمی است که در زندگی نوجوانان یک نقطه بیاد ماندنی و عید به حساب می آید. پدر و مادران و مسئولین امر با برپایی جشن فرزندان خود را به استقبال برعهده گرفتن تکالیف شرعی میفرستند. اکنون که به سن تکلیف رسیده ام، خوشحالم و با تو پیمان می بندم. نمازهایم را خوانده و واجبات دینم را انجام دهم



ای نهال گلستان ایمان، سلام خدا بر تو
 آیا بوی بهار را در فضای پر عطر زندگی جدیدت حس می کنی؟
 آیا می دانی که از امروز زندگی برای تو رنگ دیگری دارد؟
 و تو را به تلاش بیشتر برای رسیدن به رضایت خداوند بزرگ دعوت می کند؟
 ، پس تو ای خوبتر از برگ گل در بهاران
 ،ای نونهال تازه رویداده در باغ ایمان
 بشنو فرمان خدا را که با تو سخن می گوید
 ،ای نوجوان ایمانی ،بر تو مبارک باد این دوران
 تو از امروز پای در راهی می نهی که بزرگترین و خوبترین
 انسانهای روی زمین از آن گذشته اند
 با عبادت آسمانی شده ای
 با نماز نورانی گشته ای
 با روزه ات بوی خدا گرفته ای
 با تلاوت بوی قرآن
 با سحر خیزی ات بوی بهشت می دهی
 و اینک تماشایی گشته ای
 این حال و این روز بر تو مبارک دخترم





صبحگاه با طعم شعر

شعر و شاعری در مدرسه ی ما جایگاه ویژه دارد. کلاس های پایه ششم ما همه با نام زیبای شاعران ایرانی باعث خوشنام تر شدن مدرسه شده اند. از طرفی ما با مشاعره روز خود را شروع میکنیم. هر کلاسی چندین دفتر مشاعره دارد و صبحگاه با طعم شعر را همه در مدرسه تجربه می کنند. این کار نشان از عهدی زیبا با فرهنگ و ادب ما با سرزمینمان دارد. بچه ها شعر و شاعری در همه ی کشورها و در طول تاریخ برای تمام ملت ها بوده است و متعلق به یک فرهنگ خاص نیست. زبان و ادبیات فارسی در این زمینه بسیار درخشان است و شاعران برتر ایرانی مانند نگین انگشتر بر تاریخ این سرزمین می درخشند. رودکی ، جامی ، مولانا ، سعدی ، حافظ ، خیام ، شهریار ، پروین اعتصامی ، فروغ فرخزاد ، نیما یوشیج و ... از نام آوران عرصه شعر هستند

آری ، تو می آیی

صدایت را میشنوم از ناکجا آباد ، صدایت می زنم از میان گلبرگ های باران خورده ، تو می آیی و روزی دست همه ی ما را خواهی گرفت . جهان را آزاد خواهیم کرد، گذشته را به فراموشی می سپاریم و از خوشی بر روی دریاچه یخ زده آواز شادی می خوانیم. همه جاسبز میشود ، همه ی گلها شکفته می شوند ، همه ی قلب های شکسته شده ترمیم میشوند ، آری اگر تو بیایی ..

من تا آن روز لباس امیدواری میپوشم و نگاهم را به در انتظارت وصل میکنم .

تو می آیی و جهان پر از نور خواهد شد .

یا صاحب الزمان ..

نازنین زهرا صفار - ششم شهریار

بوی خواندن نماز

بوی اذان می آید

ظہرها وقت نماز

مدرسه ها آماده اند

انگار روحم جداست

وقتی میروم سمت نماز

وقتی نماز من بجاست

روحم در آغوش خداست

همراه با فرشته هاست

نمازخانه مثل بهشت

لبخند خداست

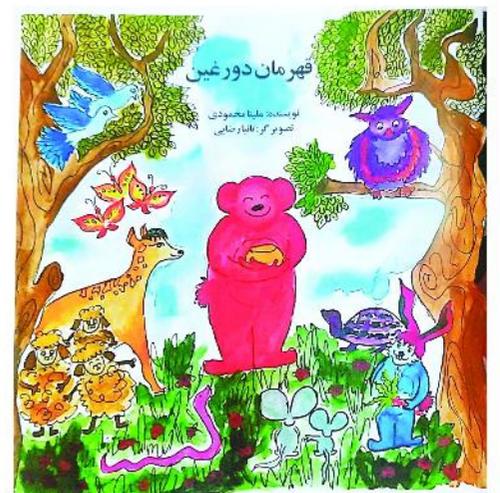
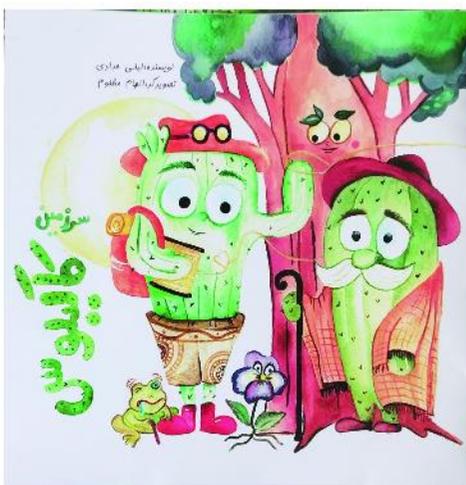
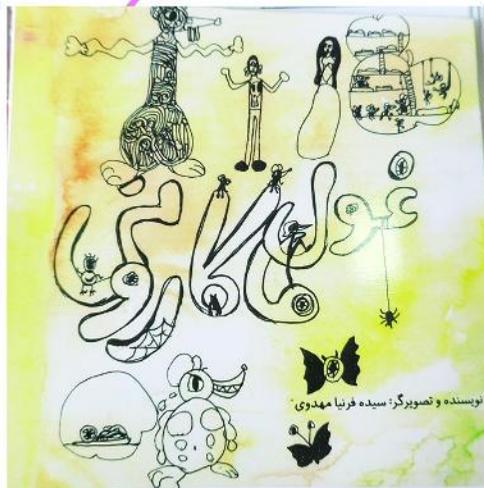
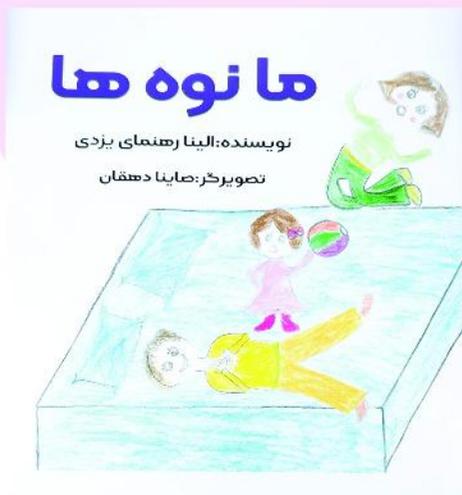
عاقبت عبادتم

توصیه ی من به شماست.

نماز اول وقت

هستی ذوالفقاری - چهارم عقیق

این مدرسه مفتخر است که در عرصه نویسندگی حرف برای گفتن دارد... هر ساله از کتاب دانش آموزانی که دست بر قلم دارند، رونمایی می‌شود تا هم امیدی بر دل آنها باشد و هم چراغی برای مسیر دانش و تجربه. در سال ۱۴۰۲ با حضور جناب آقای مصطفی رحماندوست از این کتابهای ارزشمند رونمایی شد. اینجا بماند به یادگار



یاوران همیشه همراه مدرسه

نجما پورچیت ساز (معاون اجرایی)

موفقیت یک سفر است، نه یک مقصد. از مسیر لذت ببرید و از هر چالشی به عنوان فرصتی برای یادگیری و رشد استفاده کنید.

سمانه زنبق (معاون فناوری)

شما قوی تر از آنچه فکر می کنید هستید. به خودتان ایمان داشته باشید و هرگز تسلیم نشوید.

عذرا میرکی (معاون پایه ششم)

شما خلاق، نوآور و الهام بخش هستید. از استعدادهای خود برای تغییر دنیا استفاده کنید.

مریم ورزی (معاون پایه سوم)

موفقیت حاصل جمع تلاش های کوچک و مداوم است. برای رسیدن به اهدافمان نیازی به انجام کارهای بزرگ و طاقت فرسا در یک زمان نیست. اگر به طور مداوم تلاش های کوچکی انجام دهیم، در نهایت به موفقیت خواهیم رسید.

فرزانه اصلاتی (معاون پایه چهارم)

ما می توانیم به هر چیزی که در ذهن خود تصور می کنیم، دست پیدا کنیم. قدرت رویاها و اهداف ما بی حد و مرز است. اگر به چیزی ایمان داشته باشیم و برای رسیدن به آن تلاش کنیم، می توانیم به آن دست پیدا کنیم.

مژده ملکوتیان (معاون پایه پنجم)

هر روز فرصتی جدید برای شروع دوباره است. گذشته را رها کنید و روی آینده تمرکز کنید.

زهرا سفید (معاون فرهنگی هنری)

شکست فرصتی برای یادگیری و رشد است. اگر از اشتباهات خود درس بگیریم، قوی تر و باهوش تر خواهیم شد.

سعیده دهقان (مسئول امور اداری)

هیچ اشتباهی وجود ندارد که از آن درس نگیریم. مهم این است که دوباره تلاش کنیم و بهتر از قبل عمل کنیم.



در بوستان اندیشه،

نغمه قاصدک نواخته شد.

امسال، فرصتی ناب را برایم رقم زد تا در گلشن دانش و اندیشه، قاصدکی از جنس کلمات را به پرواز درآورم. مجله دانش آموزی قاصدک، ثمره تلاش و همدلی عزیزانی است که با نغمه های دلنشین خود، بوستان اندیشه را عطرآگین کرده اند.

در جلد این مجله، نقاشی های بدیع از هنرمندان کوچک خودنمایی می کنند و روح لطیف و خلاق آنان را به تصویر می کشند و داستان های ناگفته را فریاد می زنند.

در برگ برگ این نشریه، حکایات آموزنده و مقالات خواندنی به چشم می آید که حاصل ذوق سرشار نویسندگان جوان است.

تصاویر این مجله نیز از نوآوری و ابتکار سرشار است. هوش مصنوعی با هنرنمایی خود، کاراکترهای داستان ها را به تصویر کشیده و گویی هر تصویر، خواننده را به عمق ماجرا می برد.

امیدوارم این مجله، مورد استقبال گرم مخاطبان خود قرار گیرد و گامی در جهت ترغیب دانش آموزان به کتاب و کتابخوانی بردارد.

قاصدک ما با نغمه های دلنشین خود، عطر دانش و اندیشه را در فضای مدرسه پراکنده و دانش آموزان را به سوی قله های علم و معرفت رهنمون خواهد کرد.

عاطفه ملازبلی



آیین رونمایی از کتاب دانش آموزان دبستان دخترانه دوره دوم ناحیه دو
با حضور نویسندگان کودک و نوجوان
آقایان ناصر کشاورز و مصطفی رحماندوست

یزد-صفائییه- بلوار شهیدان اشرف-بلوار جواد-دبستان دخترانه دوره دوم ناحیه ۲

javadschools.ir